

یغما

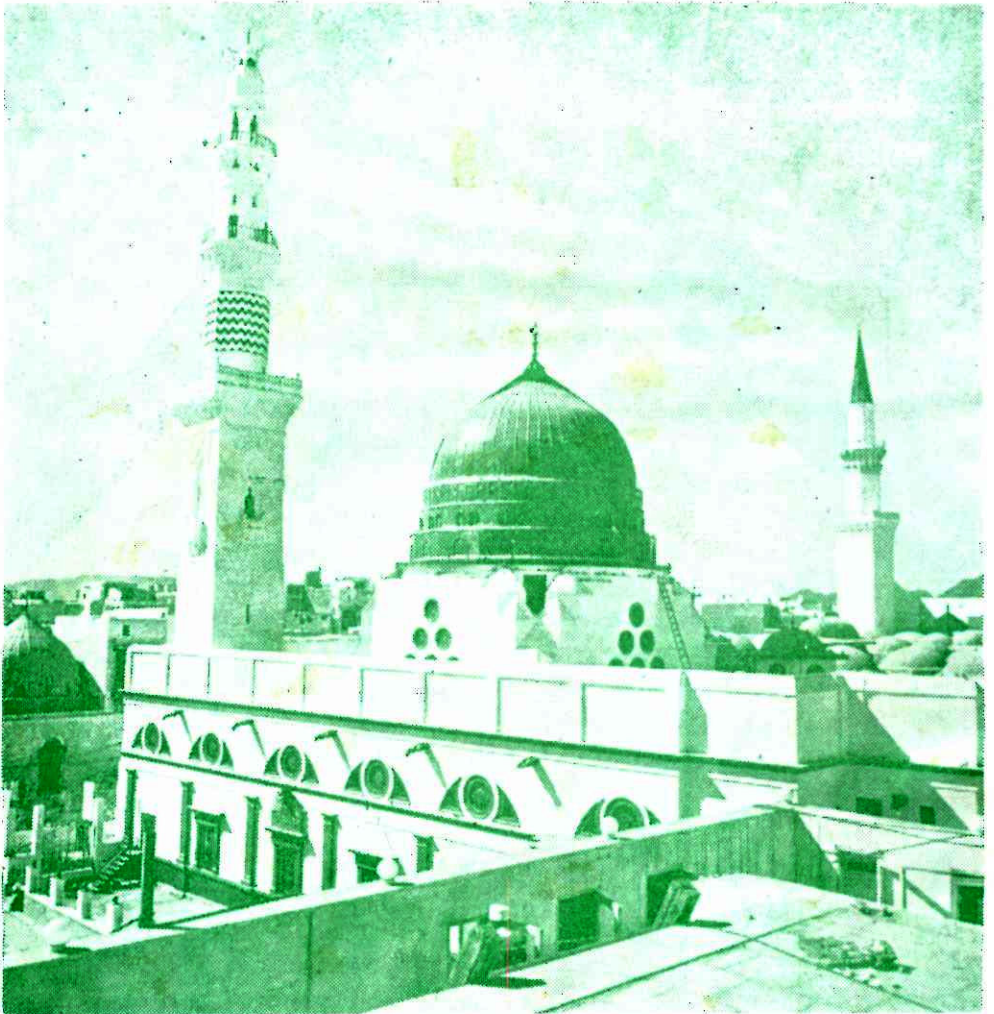
سال بیست و پنجم

شماره دوازدهم

اسفند ماه ۱۳۵۱

محرم ۱۳۹۳

شماره مسلسل ۲۹۴



بقعه مقدس رسول اکرم صلوات الله علیه و سلم

(قصیده صفحه ۷۱۹)

پیشانی

سال بیست و پنجم

شماره دوازدهم

اسفند ماه ۱۳۵۱

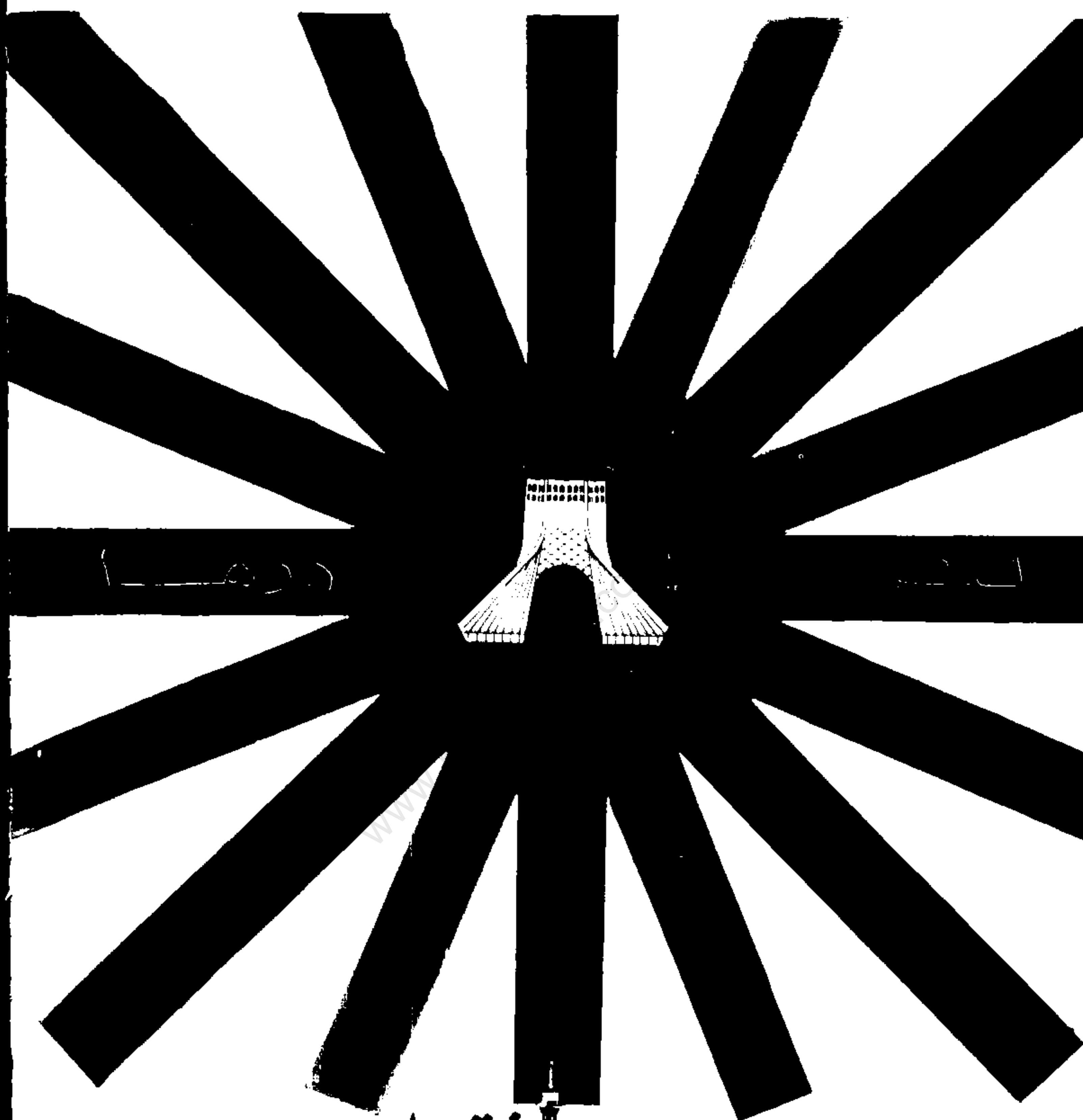
محرم ۱۳۹۳

شماره مسلسل ۲۹۴



بقعه مقدس رسول اکرم صلوات الله علیه و سلم

(فہرستہ صفحہ ۷۱۹)



درمیا

الکس

پارسی فقط
یکی از

نقاطیست که ما پرواز داریم



IRAN AIR



یغنا

شماره مسلسل ۲۹۴

سال بیست و پنجم

اسفندماه ۱۳۵۱

شماره دوازدهم

خلوت‌گه کاخ ابداع

-۱۰-

شکایت

باب شکایت بروی شاعران باز است . امثال عنصری و منوچهری دامغانی و فرخی که اثر مهمی از شکایت درد یوانشان یافت نمی‌شود کمند ... امثال سنائی (دردوره دوم شاعری) و عطار و مولوی از خیل دیگر شاعران برکنارند چه مقصدی اجل و اسمی آنرا بسرودن شعر کشانیده است مخصوصاً مولوی که سراسر رضایت و خشنودیست زیرا بمقاد شعر سعدی «به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست» او شرّ و بدی نمی‌بیند. حتی فردوسی بزرگ و «زنده‌کننده عجم» از ناسازگاری بخت نالیده و ناصر- خسرو پرهیزکار از رواج بازار محدثان و فقیهان اشعری و رنج غربت شکایت‌های تلخ دارد. شکایت‌های مسعود سعد را که از اوراق زرّین ادبیات فارسی بشمار می‌آید باید از این دست شمرد که گوینده‌ای بفضل و کمال و هنرمندی او اسیر امیری ستمگر شده و

بهار زندگانی را در تاریکی زندان سپری کرده است .

در این باب نباید خاقانی شیروانی را فراموش کرد که در رثاء و شکایت سرآمد شاعرانش باید گفت ولی شکایت های او از کمی صله یا بی اعتنائی ارباب کرم نیست بلکه اکثر و اغلب از کمیابی صفا و دوستی، آزادگی و مروت، رادی و مردانگی است. از مرور به دیوان وی مرد بدبین و حساسی بچشم می خورد که از اوضاع اجتماع ناراضی است و مدار چرخ را بروفق مرام نیافته است و از اینرو اغراق نیست اگر بگوئیم يك ربع یا يك خمس دیوان وی را شکایت از مردم و ناسازگاری زندگانی تشکیل میدهد:

هیچیک خوشه وفا امروز

در همه کشت زار آدم نیست

کشت های نیاز خشک بماند

کابرهای امید را نم نیست

خیز خاقانیا ز خوان جهان

که جهان میزبان خرم نیست

در این عهد از وفا بوئی نمانده است

بعالم آشنا روئی نمانده است

به که نالم که اندر نسل آدم

بدیدم آدمی خوئی نمانده است

در این باب حافظ با خاقانی برابری می کند اگر انتقاد از شیوع ریا و رواج زهد فروشی را جزء شکایت های وی محسوب داریم . علاوه بر اینها ، از محرومیت در رنج است ، از بی معرفتی قوم می نالد ، حتی « آسمان کشتی ارباب هنر می شکند » و در بزرگان قوم کرم و هنر نیست :

سایه طایر کم حوصله کاری نکند

طلب سایه میمون همائی بکنیم

در عصر حافظ همائی وجود ندارد. نه محمود غزنوی هست و نه پادشاه سلجوقی
و نه هم‌آل بویه. امرای حقیر آل مظفر بر سر یکدیگر می‌زنند. همه تنگ نظر و تشنه
قدرت و رسیدن به ثروتند، نه مجالی برای آنها هست و نه تمکن و همت اینکه هنرمند
گرانمایه‌ای را بنوازند لا اقل چون شیروانشاهان او را مایه اعتبار و شأن و تجمل دربار
خود سازند، پس ناچار اثاث خانه در گرو معاش روزانه می‌رود.

نیست در کس کرم و وقت طرب می‌گذرد
چاره آنست که سجاده به می بفروشیم



مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقة پشمین بگرو نستانند



رسید مرده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید



قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت
باده و گل از بهای خرقة می‌باید خرید

امیدها همه باطل، و توقع‌هایی اساس، امیران فرومایه‌اند، و اگر کریمی هنرشناس
چون شیخ ابواسحاق روی کار آید «دولت مستعجل است» و باز سروکار با کسانی می‌افتد
که حافظ از دون همتی و هنرنشناسی آنها بحیرت می‌افتد.

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشاه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

پس ناچار بقول خاقانی «کشت زار امید خشک می‌ماند». زیرا ابرهای امید نم
پس نمی‌دهند». آنکاه باید راه خرابات در پیش گیرد.

خشك شد بيخ طرب راه خرابات كجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بكنيم

اما در خرابات اجتماع نیز گرهی گشوده نمی‌شود. همه سرگرم کار خویشند.
حرص و طمع آنها را به معرفت و هنر بی‌اعتنا کرده است. هنر برای آنان ارزشی
ندارد. کالای رائج بازار دروغ و ریا و حرص رسیدن بمقام و پول است. داد و ستد در
کار است نه ارزشیابی هنر؛ از اینرو فریاد خشم و نفرین بدین صورت بدیع در دیوان
حافظ نقش می‌بندد:

همای گو مفکن سایه شرف هرگز
بران دیار که طوطی کم از زغن باشد
☆☆☆

جای آنست که خون موج‌زند در دل لعل
زین تغابن که خرف می‌شکند بازارش
☆☆☆

معرفت نیست در این قوم خدا را مددی
تا برم گوهر خود را به خریدار دگر
☆☆☆

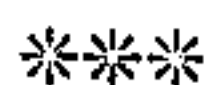
آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که بدین بحر معلق نکنیم

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی
که فلك دیدم در قصد دل دانا بود
☆☆☆

فلك بمردم نادان دهد زمام مراد
تواهل دانش و فضلی همین گناهت بس



هنر نمی خرد ایام و غیر از اینم نیست
کجا روم به تجارت بدین کساد متاع



صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
خرقه ماست که در خانه خمار بماند



بر دلم گرد ستم هاست خدایا میسند
که مکدر شود آئینه مهر آئینم



ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام ندارید ز انعامی چند



خدای را بمیم شستشوی خرقة کنید
که من نمی شنوم بوی خیر از این اوضاع

سربار ناملایمات و ناهنجاریها حسادت ورزی بی هنران و سعایت مدعیان است
است بطوریکه حافظ ناچار میشود يك غزل تمام در ستایش امیری بگوید تا زنگ
بدگمانی و کین را از لوح دل او بشوید چنانکه از سه بیت اخیر غزل « منم که گوشه
میخانه بارگاه من است » این معنی خوب مستفاد میشود. گاهی به هنر خویش می بالدو
در حقیقت کنایه و جوابی است به حاسدان .

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است



حافظ چو آب لطف ز طبع تو می چکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

☆☆☆

حافظ تو ختم کن که هنر خو عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

شکایت بی پایه یا توقعات بیجا

زنهای شیراز مثل زنان دیگر شهرها و کشورها خود را رایگان نمی بخشند .
اگر هم ببخشند بجوان زیبایی میبخشند که پاسخگوی آرزوهای دلشان باشد .
زنها در مرد ، مردی ، سخاوت ، حسن معاوره ، شهرت ، قدرت و بیش از همه بی پروائی
در معاشقه و مغالزه را میجویند .

آیا حافظ چنین بوده است که از ناز و استنکاف آنان گله و شکایت سرمیدهد؟
از شکل و قیافه او خبری نداریم . ظرافت جمله بندی و ابداع تعبیر در شعر
دلیل بران نیست که در معاوره تردست و چرب زبان بوده یا در مغالزه بی پروائی داشته
است . این دو بیت گواهی است بر این فرض . ترس و تزلزل مرد محجوبی که در مقابل
زن زیبا دست و پای خود را گم میکند از آن میریزد .

به لابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر
بیک شکر ز تو دلخستهای بیاساید
بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

زن هر قدر عشوه گر و طناز باشد یارای آنکه بمرد نیرومند و موفق چنین پاسخی
دهد ندارد . به مرد مردد و ترسو که دست و پای خود را گم میکند چنین تعبیر زمخت را
روامیدارند و حتی از دست انداختن وی نیز اجتناب ندارند :

بعشوه گفت که حافظ غلام طبع توام
بین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست؟

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

با همه اینها اگر سیم و زری در کار و آن همت موجود باشد که رایگان نثار قدم یار کند. عیب های دیگر پوشیده میشود ولی حافظ که «خرقه جانی گرو باده دارد و دفتر جانی» از رام کردن این پلنگان آهو چشم محروم است و تنها به شعر تر خود مینازد که «سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی» را بدست افشانی و پای کوبی میکشاند، غافل از اینکه سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی از شعر او بوجد می آیند و معلوم نیست به گوینده او که لات و در مغازله کم جرئت است روی می آورند. شاید هم این توقع زیادی او ناشی از اطلاع وسیعی بر قرآن و شأن نزول جمله اخیر آیه ۵۰ سوره احزاب باشد «و امرأة مؤمنة و هبت نفسها للنبي ان اراد النبي ان يستنكحها خالصة...» که ام شريك خويشتن را به حضرت رسول هبه كرد و خداوند به حضرت اجازه فرمود که بدون تشریفات و مراسم متداول او را بعقد خود در آورد. آیا این قضیه او را به طمع خام انداخته و خیال کرده است که در شیراز هم زنانی پیدا میشوند که از يك غزل وی بوجد و با «سلسله زلف دراز بخلوتگه ناز آیند» غافل از اینکه برای ام شريك همسری پیغمبر هم فال بود و هم تماشا، هم دنیا بود و هم آخرت. حضرت رسول هم رسول خدا بود و هم سید و آقای تمام مردم زمان خود، و بنا بر این برد با کسی بود که خود را به حضرت او نزديك میساخت. اما حافظ خود اقرار میکند.

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت و شاهانه نهادیم

بدان کمر نرسد دست هرگدا حافظ
خزانه ای بکف آور ز گنج قارون بیش

☆☆☆

بخت حافظ گر از این دست مدد فرماید
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

☆☆☆

هزار حيله برانگيخت حافظ از سرفكر
دران هوس كه شود آن نگار رام و نشد

نکته‌ای که باید در خاتمه این باب افزود اینست که با همه محرومیت‌ها و با همه ناملایمات شخصی و اجتماعی و با آنکه دسیسه‌های در کاروی کردند که ممکن بود به هلاکت وی منتهی شود تمنای مرگ در دیوان حافظ دیده نمیشود. اثری از مرگ جوئی و به تنگ آمدن از زندگی که در شعرای عهد صفوی دیده میشود و در اشعار عصرها زیاد بچشم میخورد در سروده‌های وی دیده نمیشود. برعکس همه نابسامانیها او را به زندگی حریص میکند. (چنانکه در قسمت ۷ این نوشته بدان اشاره شد.)

☆☆☆

البته در هر يك از این قسمت‌ها که نوشته شد ممکن بود شواهد بیشتری آورد. همچنین ممکن بود یکی دو موضوع دیگر از دیوان استخراج کرد ولی چون قصد سیر اجمالی و ترسیم صورتی از موضوعهای مهم دیوان حافظ بود بهمین قدر اکتفا شد. ☆

نویسنده عالی مقام این سلسله مقالات در اینجا سخن را پایان می‌بخشد. و جز چند نکته بدان نمی‌افزاید که مقاله‌ای جداگانه است، اما بدین نظر که این مبحث در يك مجلد باشد آن نیز در همین شماره به چاپ رسید با افزایش صفحات مجله.

نکته ها

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است

شاید گزاف گوئی نباشد اگر بگوئیم در دیوان دیگر شاعران (جز مولوی و سعدی و نظامی) آنقدر نکته های ظریف که در دیوان خواجه دیده میشود وجود ندارد. اگر حوصله بررسی دقیق باشد میتوان از چهار هزار و چندی بیت دیوان وی صدها بیت استخراج کرد که متضمن معرفتی و اندیشه ای است از ابیاتی که در زیرعنوانهای گوناگون این نوشته ثبت افتاد بخوبی این مدعا نمودار است. در این فصل ابیاتی گرد آمده است که زیرعنوانهای دیگر نمی گنجد و در عین حال مطلبی و اندیشه ای در آن مستتر است چون بیت زیر:

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیات

مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

بدیهی است اگر لوحی ساده نباشد نمیتوان مطلبی در آن نوشت. ذهن آدمی اگر از نقوشی که دستهای دیگران برای اغراض گوناگون بر آن زده است تهی نباشد پذیرای نقشی تازه و فیضی نتواند شد.

بسا خردمندان در حیرتند که سخنان روشن و اندیشه منطقی و عقلانی آنان بذهن مخاطب نمی رود، منکر بدیهی و محسوس اند و صورت اوهام را نمیتوان از ذهن آنها زدود. علت واضح است. ذهن این طبقه مردم انباشته از نقوش گوناگون است. جائی برای پذیرش فکر دیگر باقی نگذاشته است. ذهن در تحت تأثیر تلقینات نخستین متصلب شده و نقش تازه را هر قدر شیوه منطق ارسطویی داشته باشد نمی پذیرد. امام محمد غزالی می نویسد «یهودی بدین دلیل یهودی است که در خانه یهودی بدنیا آمده و نصرانی برای این نصرانی است که در خانه ترسایان متولد شده است. پس من هم که مسلمانم از اینرو مسلمانم که در خانه مسلمان متولد شده ام، پس این مسلمانی من ارزشی ندارد، ازین رو باید به تحقیق برخیزم و از روی فکر در جستجوی

حقیقت برآیم و بهر کجا که دلایل عقلی و منطق کشانیدم بدانجا روم ...» (۱)
 برداشت بسیار خوب و موجه است و شخص را بیاد حکیم فرانسوی دکارت
 می‌اندازد که تمام گفته‌ها و شنیده‌ها را باید یکسره دور ریخت تا با هدایت عقل خود
 را بجائی رساند.

اما امام محمد غزالی با همه دانش و فضل و با همه تحريك فكر كه او را در ردیف
 بزرگترین علمای اسلام قرار میدهد نتوانست چنانکه خود آرزو میکرد عمل کند زیرا
 نتوانست لوح ذهن را از نقوشی که از آغاز کودکی و در طی چهل و چند سال بر آن
 ثبت شده بود عاری کند. از کیفیت استدلال ضعیف او در این کتاب بخوبی برمی‌آید
 که اسیر عقاید تعبدی خود بوده است و ابداً نتوانسته است به استدلال عقلی متکی گردد.
 از این حیث ابن طفیل اندلسی در نوشتن کتاب ارزشمند «حی بن یقظان» بیشتر
 توفیق یافته است.

این بدان معنی نیست که امام محمد غزالی در اختیار دیانت اسلام بر خطا رفته
 است بلکه برای بیان این نکته دقیق است که در جستجو و تفحص خود نتوانسته است
 «ذهن را از نقش» موجود عاری کرده و صرفاً به استدلال عقلی متکی باشد.
 روش استدلالی ابن طفیل در کتاب حی بن یقظان بیش از وی گرایش عقلی دارد
 و در اثبات ذات صانع و نبوت، خویشتن را بیشتر از امام غزالی فارغ از عقاید تلقینی نشان
 می‌دهد.

از سیر در این کتاب و توجه به نحوه استدلال امام محمد غزالی بخوبی آشکار
 است که برخلاف میل و تصمیم خود نتوانسته است صرفاً بفروغ عقل و با اتکاء به مبادی
 اولیه و ضروری طی طریق کند و از همین روی مختصر تمایلی بفرقه بزرگ
 دیگر اسلام یعنی معتزلیان که گرایشی به مقولات عقلی دارند در وی پدید نشد و همان
 محدث و فقیه و متکلم اشعری که بود باقی ماند.

ضعف استدلال وی در کتاب المنقذ من الضلال بخوبی از نحوه اثبات نبوت عامه،

از ردّ اسماعیلیان ، از تخطئه حکما در مسائل فلسفه الهیات و حتی از تأیید فلاسفه در قسمت ریاضیات و طبیعیات بخوبی دیده می شود . این ضعف استدلال از دانشمندی چون وی در بادی امر عجیب و باور نکردنی است .

او نادان و از فکر ضعیف و بیچاره نیست پس ناچار باید قضیه را چنین توجیه کرد که نتوانسته است لوح ذهن را از نقش های اولیه عاری سازد و این معنی از کتاب نهافت الفلاسفه بیشتر هویداست که در مقولات عقلی صرف شیوه متکلمان را پیش گرفته و بجای استدلال فارابی و ابن سینا و حتی ارسطو را کافر می گوید .

این اختلاف در عقاید و مشربها که جامعه انسانی را چون دریائی طوفان زده و متلاطم کرده و منشأ کین ها و خونریزیها شده است جز این دلیلی ندارد که لوح های ذهن از خطوط و نقوش تلقینی ساده و منزّه نیست بنابراین از فیض تفاهم و حقیقت بدورند .

در مطلع همین غزل زیبا متنی بود پرمغز و پرمعنی که در یکی از فصول گذشته بدان اشاره شد. « بشنو این پند. . . » همچنین بیت دیگری هست که از فرط وضوح زبان زد مردم شده و حکم امثال سائره پیدا کرده است :

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف

مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

حال ایات چندی از این دست نقل کنیم :

شاه را به بود از طاعت صد ساله زهد

قدر يك ساعت عمری که در آن داد کند

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد

آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود

جهان و هر چه در آن هست سهل و مختصر است
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

بر بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گوی ای مرد دانا یا خموش

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

در باره این بیت سخن ها گفته و برای «جام عدل» از اصطلاحات و رسوم صوفیان تفسیرها آورده اند که شاید مناسب باشد ولی مراد حافظ بیان يك نکته مهم اجتماعی است که افراط و تفریط در توزیع خیرات زمین ناچار طغیان و حوادث ناگوار ببار می آورد. البته آنوقت هنوز از نظریه مارکسی و عقایدی که از اواخر قرن ۱۸ میلادی در اروپا شیوع یافت اثری نبود ولی هیچ بعید نیست که حافظ از وقایع دوره نوشیروان و ظهور مزدك یا پیدایش فتیان و سربداران در خراسان ملهم شده باشد و در هر صورت رعایت تعادل در توزیع ثروت یکی از قضایای مسلم اجتماعی است.

اگر ت سلطنت فقر ببخشند ایدل
کمترین ملك تواز ماه بود تا ماهی

چو پرده دار بشمشیر می زند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
 درویش و امن خاطر و کنج قلندری



نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
 نه هر که آینه سازد سکندری داند
 نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
 کلاه داری و آئین سروری داند
 هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
 نه هر که سر بتراشد قلندری داند
 الخ



گر انگشت سلیمانی نباشد
 چه خاصیت دهد نقش نگینی

در بیت اخیر تقریباً همان معانی سه بیت پیش را بوجه دیگر آورده است ظروف
 و مقتضیات پیوسته روی می دهد ولی هوشیار و زرنگ کسی است که بتواند از آنها
 استفاده کند. لوازم و اسباب هنگامی مفید و ثمربخش است که در شخص لیاقت و
 شایستگی بهره برداری باشد.

در این باب شواهد بسیاری می توان آورد ولی سخن بدرزا کشیده و این نوشته
 از قالب و سبک خود بیرون می رود. و چون در هر يك از فصول گذشته ابیاتی هست که
 مکمل این فصل تواند شد لذا این فصل را بدین دو سه بیت ختم می کنم.

براین رواق زبرجد نوشته اند بزر
 که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند



من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاهگاه بر او دست اهرمن باشد

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی غمی

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

زاهد از کوچه رندان سلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب غناب یاقوت زمانی بود

ما ملك عافیت نه به لشکر گرفته ایم
ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده ایم

گوهر جام جم از کان جهان دگر است
تو تمنا ز گل کوزه گران می داری

کاروان اشك

استاد خلیل الله خلیلی افغانستانی بی شائبه مبالغه ، از گویندگان
بی مانند زبان اصیل دری درین عصر است .

پرسندگر امروز که استاد سخن کیست

گوئیم هم آهنگ که استاد خلیلی

گذشته از مرتبه اعلای شاعری و نویسندگی شخصیتی است اصیل و
با نژاد و پاک نهاد و خلیق و مسلمانی معتقد و با ایمان .

این قصیده غرا را در آستان مبارک حضرت محمد بن عبدالله رسول
اکرم علیه الصلوٰه والسلام در مدینه طیبه ساخته ، و چه مایه افتخار
برای مجله یغماست در نشر آن ، خاصه در ماه ذیحجه هنگامی که
مسلمانان جهان وبالاخص دری زبانان پس از زیارت آن مبارک بقعه
به اوطان خود بازگشته اند ... الله در من قال .

تیر می بارد ز گردون بر تن بی جان من

تا شود سوراخ هر شب سینه سوزان من

آسمان از رشك می سوزد چومی بیند سحر

اختران اشك را بر گوشه دامن من

چشم اختربی نم است و چشم من خونابه بار

نم کشد آخر فلک از جوشش طوفان من

شبروان آسمان را نیست انجامی پدید

راه برد آخر به منزل اشك سرگردان من

صد بیابان طی نمود این کاروان تا از جگر

شد روان دنبال دل تا سرحد مژگان من

اینك از مژگان بخون غلطد که بوسد خاك فیض

در حریم آستان حضرت سلطان من

نسبتی کردم خطا چون کردمش سلطان خطاب
 زین خطا تا حشر لرزد خامه لغزان من
 تاج شاهی گر کنم نسبت به خاک آن حریم
 خسروان نازند ، اما وای بر خسران من
 تا جداری را سزد سودن سر عزت بهرش
 کو خطایی بشنود زین در که ای دربان من

کاروان اشک خون آلود من افکنده بار
 با متاع جان بخاک درگه جانان من
 درگهی گر نره ساید سر در آنجا یکنفس
 قرنهای با مهر میکوید تعالی شان من
 سوختم بر حال دل کاینک بخون غلطد ز اشک
 از همایون طالع فرخنده چشمان من
 کان دو طفل ساده رخ سودند بر خاک نیاز
 پیشتر از جبهه سایی دل بریان من

من کنون دانم که میباشد حدیثی بس درست
 اینکه دل گوید سرای تن بود زندان من
 گر نه تن زندان وی بودی برون جستی ز شوق
 هر نفس بهر سجودش این دل نالان من

با بهشتم نیست کاری تا درین کویم مقیم
 این من و این جنت و این روضه رضوان من

یکدم اینجارا به صد عمر خضر ند هم که نیست
 چشمه حیوان وی چون چشمه حیوان من
 چشمه حیوان وی در تیرگی بنهفته بود
 مطلع نور است جای چشمه تابان من
 هم سکندر آب نوشد هم سیه بختی چومن
 کس نماند تشنه لب از ساقی مستان من

بیدلان گفتند «من» گفتن نشان سرکشی است
 این سخن دور است یاران بعد از این از شان من
 تا در این در بنده وار افتاده ام گویم به فخر
 این منم کاین نعمت جاوید گشته زان من
 جز حریم رحمت عامت که می بخشد پناه؟
 بر سیه روزان مجرم چون من و اقران من
 از شب یأس آمدم سوی سحرگاه امید
 ای همایون صبحدم ای مشرق احسان من

برف بر موی سرو، دل در میان آتشم
 شد مذاب از آب و آتش پیکر بی جان من
 آرز چون ماری سیه زد حلقه بر گنج دلم
 و ا رهان این گنج را از حلقه ثعبان من
 داد خواهم دادها بستان که چرخ کینه توز
 از مصایب تیرها زد بر دل فالان من
 بسم دل را به درمانگاه رحمت می برم
 تا مسیح القلب سازد از کرم درمان من

گر مسیحا چشم ظاهر کرد بینا ؛ فیض تو
 میکند بینا به معجز دیده پنهان من
 ❖❖❖

از ره دور آمدم صد آرزو دارم بدل
 يك نكه بر آرزوی قلب پر حرمان من
 ناقه آمال ما را منزل دیگر کجاست
 جز دیار لطف تو ای منبع احسان من
 قطره ای زان ابر دریا بار آرد صد بهار
 برگ گل نشکفته امید در بستان من
 خار من گل گردد و خاکم شود باغ طرب
 پرورد چندین گهر يك قطره نیشان من
 کیمیا سازان کسوی تو به تأثیر نفس
 زر کنند از عنصر لا طایل پرمای من
 ❖❖❖

زمزم آنجا ساقی زمزم در اینجا آرمید
 آه ای ساقی کرم بر سینه عطشان من
 قبله آنجا دل به قربان تو اینجا می شود
 کن قبول ای قبله اقبال من قربان من
 کعبه را پرسید دل کاخر سیه پوشی چرا
 گفت غمگینم که رفته روح من ریحان من
 این حجر باشد دل من ليک بشکسته ز غم
 نیست گوشي تا بداند از لبش افغان من
 یاد آن ایام فرخنده که سردار حرم
 زنده می کرد از کرم هر ذره ارکان من

من طواف حضرت وی می نمودم گرچه وی
 طوف می کرد از ادب بر ساحت ایوان من
 ای در تو کعبه من ، زمزم امید من ،
 قبله من ، رکن من ، دین من و ایمان من
 بی نوایم ، بی کسم ، بی طالعم ، بی حاصلم ،
 این من و این عجز من ، این حجت و برهان من
 نامه عمر مرا با خون رقم زد روزگار
 از الم مرقوم شد از ذیل تا عنوان من
 پیرو مکر و فریبم بنده حرص و هوا
 نفس چون سلطان قاهر میدهد فرمان من
 تا بدست نفس بسپردم زمام ناقه را
 منحرف گردید از ره عقل سرگردان من
 راه پیچان است و منزل دور و ، دزدان در کمین
 تا کجا آواره گردد این دل حیران من
 سنگ باران ملامت می شود از هر طرف
 دل ز دست نفس کافر کیش پرطغیان من
 گر نبودی سایه عفو تو ای ابر کرم
 سوختی ملک وجود از آتش عصیان من
 سوختن بهتر بود ، نبی آب گردیدن ز شرم
 آب گردیدم ز شرم ای آب روی جان من
 اینک آن آب خجالت میچکد بر دامنم
 من خطا گفتم که اختر ریزد از دامن من
 غرقه در گرداب خجالت می شوم تا روز حشر
 گر نباشد التفات نوح کشتیان من

ای امام اهل رحمت ای کریم ابن الکریم
 گوش نه بر ناله بی پرده عریان من
 پرده پوشی کن که من بی پرده گویم رازدل
 در حضور سرور صاحب دل سردان من
 ارمغان آورده ام بر خاک راه مصطفی
 ارمغان من چه باشد؟ اشک خون افشان من
 اشک من آلوده با خون است پاکش میکنند
 دیده مشتاق، اغنی این گهر سازان من
 این گهرها را کنم بر خاک پاک وی نثار
 تا خرامد موکب میر فلک جولان من
 گرچه هر دم از شکوه این همایون بارگاه
 حرف گم گردد میان ناله لرزان من
 لیک میآید صدای عفو و آواز قبول
 از در و دیوار این حضرت به اطمینان من
 آری آری گر نباشد آن نگاه لطفبار
 دور باش هیبت اینجا بر کند بنیان من
 در ادبگاه کرم عرض تمنا جرئت است
 ای کرم فرما تودانی رنج بی پایان من
 هم تودانی آنچه هست از خواجگی شایان تو
 هم تودانی آنچه هست از بندگی شایان من
 من از آن چشم عنایت یک نگه دارم رجا
 تا بسامان آورد دنیای بی سامان من
 پایان

شهرزاد قصه گو

- ۲ -

مردمی که خود را «آزادگان» (۱) و «اکرم خلائق» (۲) می خواندند و می پنداشتند که همه هنرهای دیگران را به تنهایی در خود جمع دارند، از جانب عربها «موالی» نام می گیرند و این عربها همانهایی هستند که تا پیش از فتح قادسیه نه دوستی آنها به چیزی گرفته می شد و نه دشمنی آنها.

و اما ایران، مانند پهلوانان افسانه، (۳) تا ضربه مهلك را بر افکننده خویش فرود نیاورد، از پا در نمی آید. و از اینروست که در کنار او پیروزی لشکر اسلام باشکست مسلمانان همراه می شود. چه در همان لحظه که سپاهیان سعد و قاص به تیسفون می ریزند و به کاخ مدائن پای می نهند، و یا چندی بعد، در نهاوند برگنج «نخارگان» (۴) دست می یابند، سرنوشت اسلام تغییر می کند، و دیگر آنچه بوده است، نخواهد بود. و از همین جا عصر تازدای آغاز می شود که در آن پارسائی و منزله طلبی علی تلاش بی ثمری می ماند، و معاویه که علمدار اسلام به گنج رسیده است، خرامان خرامان راه خود را به جلو می گشاید. سیم ها و نعمت ها و عطرها و اسیران زیبا روی ایرانی (و سپس غنائم روم و مصر). راهبر و پیشوائی چون معاویه می خواهند که بخورد و بخوراند و به هرچه ایمان و اخلاص و پرهیزگاری است قاه قاه بخندد.

گستاخی به جائی رسیده که یزید با آنکه آشکارا فسق می کند و شراب می نوشد و خاندان پیامبر را از دم شمشیر می گذراند، خود را خلیفه اسلام و امیرالمؤمنین

۱ - در شاهنامه بمعنای ایرانیان. ۲ - . . . و خلائق ما اکرم خلائق و اعز، و سواری ترکی وزیر کی هندو خوبکاری و صنعت روم، ایزد تبارك ملكة مجموع در مردمان ما آفرید. (نامه تنسر، چاپ مینوی، ص ۴) ۳ - اشاره است به افسانه رستم و هرکول که هردو پیش از مرگ، مسبب قتل خود را از پای درمی آورند. ۴ - برای اطلاع بر تفصیل این گنج رجوع شود به اخبار الطوال دینوری، ترجمه فارسی ص ۱۵۰ - ۵۲

انتقام است از عرب ، و سر مروان حمار که گوش تا گوش بریده شده است ، آوارگی و بیچارگیش ، یادآور پایان کار یزدگر می گردد .

رنگ‌ها خبردهنده درون‌ها می شوند . علم‌ها و جامه‌های سفید و سیاه و سرخ را ببینید ، و ماه نخشب را که از چاه بیرون می آید و بدان باز می گردد .

سیاه خراسانیها که بالاتر از آن رنگی نیست ، در برابر سبز بنی‌امیه قرار می گیرد ، و سپس چون از بنی عباس نیز سر خوردگی پیش می آید ، سپید المقنع سر بر می آورد ؛ و سپید ، نه تنها ضد سیاه است ، بلکه نشانه نالودگی و پاک‌باختگی است . آنگاه « سرخ علمان » (۱) می آیند که رنگشان رنگ خون است و شعار از جان گذشته‌ها و کارد به استخوان رسیده‌ها را با خود دارند .

مردها یکی پس از دیگری سر بر می آورند . هنوز یکی نیفتاده ، دیگری جایش را می گیرد . منبع پایان ناپذیری است از جرأت و جسارت و خوار شمردن مرگ و عطش خونریزی .

بعد از ابو مسلم سنباد می آید و سپس استاذسیس و المقنع . هر سرزمینی برای خود پیشکشی‌ای دارد . بابک از آذربایجان ، مازیار از طبرستان ، افشین از اشروسنه ، تا برسد به عمار خارجی و یعقوب و مرداویج .

گوئی ایرانی‌ها می خواستند باز خرید شرم پدران خود کرده باشند ، که با سرعتی بیش از انتظار راه را در جلو تازیان باز گذارده بودند . در آن موقع ارزش‌ها غیر قابل دفاع شده بود ، و کسی نجنگیرد ؛ اکنون مقصود و هدفی در پیش رو بود و جا داشت که جان بر سرش نهاده شود . انسانها ، همانها بودند ، بود و نبود ارزش‌ها تفاوت را به میان می آورد .

مردان مرد تا بدانجا به جلو می روند که خون خود را بر روی بمالند ، تا مبادا

۱- سرخ علامت بابک خرم‌دین بوده است . بسیاری از چیزهایی که دوران جدید تصویر می کند به کشف آن پرداخته ، نشانه‌ای از آن در ایران گذشته دیده می شود ، از جمله شعار سرخ و دیش و موی بلند برای انقلابیون .

زردی احتضار که نشانه ضعف است نمودار شود (۱) و یکی از آنها هنگام مردن میگوید:
« در مرگ نیز مردی باید » (۲)

عباسیان نیز بر همان راه کوفته بنی امیه قدم نهادند. همه حرف‌ها بر سر حکومت و حفظ قدرت است، نه سیاست پرهیزگاران، آنگونه که اسلام ادعا داشته است. مردمی در میان نیستند، و اکنون نیز چون دوره ساسانی، منتها به سبک دیگر، بی‌نوا بی‌نواست و توانگر توانگر. نزد آنان نیز، چون نزد امویان، باد بر بیرق مکر و غدر خواهد وزید. مرگ ابومسلم خیلی پرمعناست و او کسی است که بیش از هر کس به خانواده عباسی خدمت کرده است.

اما اینک ایرانی‌ها در همه جا و همه شئون حضور دارند، گاهی بعنوان دشمن در کوهسارهای طبرستان و بیابانهای سیستان، و گاهی بعنوان دوست (اما چد دوستی!) مانند برمکیان در بغداد. تیسفون که نه چندان دور از بغداد است، جای خود را به این شهر سپرده، و امرای عباسی که ذوق زده تعیش و تمدن ایرانی شده‌اند، بقول دارمستتر « ساسانیانی هستند که خون عرب دارند ».

کشمکش پنهان و آشکار بین ایران و عرب به جای خود باقی است. باید خاندان برمکی که شکوه و رعونت و سبزه بختی ایران را در خود مجسم می‌کنند، از میان برداشته شوند. حتی کار به جائی کشیده که عباسه، خواهر امیر المؤمنین، مانند کنیزی در برابر آغوش جعفر سر فرود می‌آورد. باید لاشه این جعفر که چشم و چراغ بغداد شده است، به دروازه شهر آویخته شود، تا دل انباشته از بغض خلیفه خنک گردد و مسلمانهای سراسر جهان ببینند که هنوز عرب مقهور عجم نیست.

اما عجم نیز نه چنان کینه‌وری است که از پای بنشیند. بنابراین چند سال بعد سر محمد امین، نور چشم هارون و زبیده، از بغداد به خراسان نزد برادرش مأمون روانه می‌شود و از هرسو به کشته او که ایرانی دیگری است، تهنیت می‌گویند. این سر در برابر آن سر.

۱- طرز کشته شدن بابک در حضور معتصم، (مروج الذهب، ج ۲ ص ۴۷۱)

۲- این عبارت به طاهر ذوالیمینین نسبت داده شده است.

با سقوط دولت ساسانی ، ایران استقلال سیاسی خود را از دست داده اما در ازای آن آزادی روحی و معنوی و اجتماعی گرفته است ؛ مانند سدی که بشکند و آبهای پشت آن ناگهان جاری گردد. قیود طبقاتی و تارهای عنکبوتی موبدان گسیخته شده است . اگر در زمان خسرو انوشیروان به پسر کفشگر به هیچ قیمتی اجازه کسب دانش داده نمی شد ، تا مبادا به طبقه ای بالاتر برود (۱) ، اکنون پسرلیث رویگر و بویه ماهیکیر بر اورنگ خسروان تکیه می زنند ؛ و ابو مسلم که زمانی مقتدرترین فرد عالم اسلام است ، در کودکی چوپان بوده ، و طاهر که نخستین سلسله پادشاهی ایران اسلامی را تشکیل می دهد ، در جوانی راهزنی می کرده ، و احمد بن عبدالله خجستانی از خربندی به امارت می رسد ، و بعد تعداد عظیمی از نام آورترین مغزهای ایران ، چه در سیاست و چه در علم و ادب از روستاها و خانواده های گمنام بیرون می آیند ، از جمله : رودکی از رودک سمرقند ، فردوسی از باژ طوس ، ابن سینا از خرمیشتن بخارا ، ابوریحان از بیرون خوارزم ، احمد حسن میمندی از میمند غزنه ، نظام الملک از نوغان طوس و امام محمد غزالی از طابریان طوس .

جولانگاه عظیمی است از برخورد ها ، دوستی ها و دشمنی ها ، هیجانها ، تعارض ها ، امیدها ، فعالیت و ابتکار ، رفت و آمد اندیشه ها ؛ یعنی زمینه ای که بکلی از جامعه سربراه و بسته ساسانی ناپدید بوده است ، و از همین جا پایه فرهنگ ایران اسلامی گذارده می شود که از جهت غنا و تنوع در تاریخ ایران بی نظیر می ماند .

بازار سیاست هرگز با اندازه این سیصد سال (تا پایان دوره سامانی) گرم نبوده است و روح ایرانی هرگز چنین شادابی و حمیت و سرزندگی نداشته ، و مردم در مورد سرنوشت خود آنقدر فعال و حساس نبوده اند . بادی که از خوارزم تا اصفهان و فارس در وزش است ، بوهای تند و دماغ انگیز با خود دارد و بذرهای آبتن کننده . جو ایران چنان لبریز از اکسیژن پذیرش و دهش است که به اندک جرقه ای می درخشد ، شعله می زند و اندیشه ها و تصمیم ها را می پزد .

اگر نهضت‌های ایران به نتیجه نهائی نمی‌رسد که همان رها شدگی از عرب و بازگشت به استقلال دوره ساسانی است، به سبب همین تشّت و تفرّق ناشی از برخورد اندیشه‌ها و عقاید است. هر گوشه‌ای صدائی و هر سری برای خود سودائی دارد. يك واعتقاد جهان بینی قوی که همه گرد آن جمع شوند نیست، در حالی که دشمنان آنها، یعنی امویان و عباسیان می‌دانند که باید پای چه علمی سینه بزنند. و این نیز درست است که بدها همواره متحدتر از خوب‌ها هستند. از این رو با تأثر می‌بینیم که با آن که در عمق وجود همه این قهرمانان نافرجام، کم و بیش انگیزه عدالت و شرافت و آزادی هست (همراه با جاه طلبی فردی) عده‌ای از آنان همدیگر را به دست خود از بین می‌برند: به آفرید به دست ابو مسلم از میان برداشته می‌شود، بابك بدست افشین، طاهریان بدست صفاریان، صفاریان بدست سامانیان. مرداوید، وشمگیر و پسران بویه در برابر هم صف آرائی می‌کنند و اسپهبد طبرستان در مقابل دیلمیان می‌ایستد. اگر همه این قوای هدر شده روی هم می‌رفت، و اتفاق‌ها به اتفاق بدل می‌گشت چه کارها که نمی‌شد؟ والبتّه عباسی‌ها هم که بقول یعقوب «دولت آنها بر غدر و مکر بنا شده است» نهایت بهره‌برداری را از این حال می‌کنند.

مشکل دیگر این است که نهضت‌های ایران، علی‌رغم بعضی ظواهر، در عمق مطالب روشن نگری و آزادگی است، و حال آنکه مخالفان آنها بر تعصب و تعبد که قوت روحی عوام است، متکی‌اند.

با اینهمه، ایرانیها در این دوره به چیزی دست می‌یابند که ارزنده‌تر از استقلال سیاسی است و آن روح چون و چرا کننده، کنجکاو، ذوق علمی و لطیف تخیل است. بدینگونه است که می‌بینیم هر چه نفوذ آنان در دستگاه خلافت (که بر سنت کتاب - سوزان متکی است) افزایش می‌یابد، به همان نسبت آزادی فکر و رونق منطق و علم فزونی می‌گیرد؛ چنان که در دوره مأمون، که اوج ایرانی منشی است، «بیت الحکمه» ایجاد می‌شود و امکان بحث عقیدتی برای فرق مختلف فراهم می‌آید. در همان زمان، خراسان، بزرگ‌ترین کانون برخورد اندیشه‌هاست.

معتزله استدلال را در برابر قشریگری اشعریها می‌نهند ؛ اسمعیلیه بباطن را می‌جویند و در پی تأویل‌های منطقی و عقلی برای دین‌اند . اخوان الصفا دین و فلسفه را به هم می‌آمیزند تا بلکه بدینگونه روح به جانب دانش و فرزاندگی سوق داده شود ، و ابن سینا می‌کوشد تا اسلام را از طریق فلسفی توجیه کند .

خاصیت دیگر این نهضت‌ها رو به پشت سر داشتن است . در پس همه آنها ، سایه‌ای از ایران گذشته ، از مانوی و مزدکی و مزدیسنا دیده می‌شود ، که از جانب مخالفان به زندقه و الحاد و اباحه و آتش پرستی تعبیر می‌گردد . آئین‌ها و رسوم ایران قدیم حفظ می‌شوند . شاهان ساسانی ، مانند اردشیر و انوشیروان ، نمونه و مثال فرزاندگی و دادگستری قرار می‌گیرند ؛ و از همه عجیب‌تر نسب سازی داعیه داران است : ابو مسلم خود را به خاندان بزرگمهر می‌بندد (یا او را می‌بندند) ، حمزه عبدالله خارجی به زو تهماسب ؛ یعقوب به گرشاسب و جمشید ، طاهریان به رستم ؛ سامانیان به بهرام چوبینه ؛ آل بویه به یزدگرد ، ابو منصور محمد بن عبدالرزاق به گودرز و فریدون ؛ حتی غزنویان به یزدگرد شهریار و سلجوقیان به افراسیاب .

دوره‌هایی هست که در آن گذشته زیباتر از حال می‌نماید ، و اینان در چنین دوره‌ای بسر می‌برند . بی آنکه عیب‌های روزگار ساسانی را بد بینید ، شیفته شکوه و گردنفرازی آنند .

بدینگونه ، با خونهای بسیاری که ریخته می‌شود ؛ و چاره جوئی‌ها و تلاش‌ها ، سرانجام در کشمکشی که بین ایران اسلامی و اسلام ایرانی در گرفته است ، دومی پیروز می‌گردد .

مأمون چه بخواد و چه نخواهد ، يك خلیفه دست‌نشانده ایرانیهاست ؛ پس ناچار خراسان که سرزمین قهرمان است و بلاگردان ایران ، نخستین ایالتی می‌گردد که آزاد بشود . طاهر نوالیمینین ، با آن که دو دست راست دارد ، سرانجام به چپ می‌گراید و نام خلیفه را از خطبه می‌افکند . و پسر او ، عبدالله طاهر ، با همه معجزه‌ای که خانواده‌اش از بازو و نیروی جسمانی دیده‌اند ، باز آنقدر ظرافت هست که

شمشیرش است و بالینش ، سپرش ، با « نان پیاز » می سازد ، لکن سربلند و مردانه حکومت می کند .

آنگاه پسران بویه ماهی گیر علم شیعی گری را در برابر سیاهی شوم عباسیان برمی افرازند. از نورؤبای بازگشت به ایران گذشته و ایران « خسروانی » است ، و یکی از آنها نخستین بار پس از ساسانیان خود را « شاهنشاه » می خواند .

و قدرت آنان بجائی می رسد که خلیفه بگذارند و خلیفه بردارند ، و روز عاشورا زندهای سنی بغداد را از خانه هایشان بیرون آورند تا بشیوه ای که یاد آور سوگواری سیاوش است ، عزای حسین بگیرند و بر سر و سینه بکوبند .

بویه ای ها که از همه فرمان روایان دیگر اصیل ترند ، با ریش و گیس دراز و شلوارهای فراخ خود ، صفای کوهستان و رایحه جنگل را بمیان شهرها می آورند ، و در برابر فساد و زرق دستگاه عباسی ، جانب آزادگی را می گیرند . کتابخانه عظیم عضدالدوله در شیراز ، درست نقطه مقابل کتاب سوزان محمود غزنوی است در ری . باز حرف بر سر اسلامی است که ایران بدلخواه خود بپذیرد ، نه به تحمیل غیر ، و باز حرف بر سر حفظ هویت ایران است در برابر هجوم عرب منشی .

از این رو عجیبی نیست که مخالفان آنان را به بد بینی و زندقه و اعتزال متهم کنند .



سامانی ها نجیب ترین خانواده ای هستند که به پادشاهی می رسند ؛ معتدل و آزاد منش ؛ و در روزگار آنها ، فرهنگ ایران چون باغی که برای شکفتن بقرار است ، یکدفعه غرق شکوفه می شود ، آنقدر لطیف و سرشار که هنوز عطرا این باغ پنهانور که بخارا و آموی و سراسر خراسان بزرگ را در بر می گیرد ، از پس هزار و صد سال شنیده می شود .

بلعنی با کاروان عظیم فرهنگیش ، و رودکی با چنگش که سالار شاعران است ، و هنوز کسی به سادگی و لطف او در زبان فارسی پیدا نشده است ، و شهید و ابوشکور

و ده ها تن دیگر که در جمع خود، مکتب « بزرگی در سادگی » را تشکیل می دهند، این دوره را می آرایند.

حکومت سامانی بهترین نمونه پیوند تمدن اسلام با ایران پیش از اسلام است؛ اسلام تلطیف شده، و ساسانی تعدیل شده، آزادی دوستی و تساهل، که در آن بقول نظامی عروضی « اسباب تمتع و علل ترفع فراهم است ».

و در اواخر این عصر است که فردوسی می آید، و پایان شاهنامه او کنایه ای از پایان کار سامانی است، و عجیب این است که به همراه این دو پایان يك دوران انحطاط در تاریخ ایران آغاز می شود، عصر دلزدگی و گمگشتگی، و يك نشانه اش همین تقدیم شاهنامه به محمود غزنوی است. چه، محمود کسی است که نخستین سنگ بنای این انحطاط را می گذارد.

نظام سامانی و نظام های همزمان و مشابهنش درخششی کوتاه هستند، بین دو ابر عرب و ترك، و از این رو کتاب فردوسی تنها حماسه ایران گذشته نیست، یا افسانه و تاریخش، کتاب زمان و کتاب سیاست نیز هست؛ آزادی در برابر تعصب، خرد در برابر سبکسری، ظرافت در برابر زمختی، و مردانگی در برابر زبونی و تزویر، و بدینگونه عجیبی نیست که کتاب کتابهای ایران شده است. **فاتمام**

نقل این مقاله موکول به اجازه نویسنده است



استاد امیری فیروزکوهی

عاقبت شعر

ذوق و حال و فهم شعر از بین مردم رخت بست
هیچ حالی را نمی بینی دگرگون از سخن
آنچه از تأثیر آن در نفس انسان گفته اند
درسی از منطق شد آنهم نزد جمعی اهل فن
اشتران را گر طرب می آمد از شعر عرب
این گرانان را ز شعر فارسی آید حزن
گر بخوانی شعر نغزی بر ادیبی نکته سنج
یا فرود آرد دوا برو یا فرو خارد ذقن
و آن دگر مردم که هر کس هر چه خواند نزدشان
صرف دعوی عین برهان است و دعوی جفت ظن
نه ترازویی نه میزانی نه حکمی پایدار
تا شناسد هر کسی تا ممتحن از ممتحن
شهرت هر کس بقدر خود نمایی در ظهور
حجت هر کس بقدر بی حیائی در سخن
عدۀ شاعر به تعداد نفوس آدمی
رتبۀ هر یک بمقدار قبول خویشتن
طبع هر نوخیز نو جوشد، ولی از طبع دهر
دمبدم هر کهنه فانی گشت و هر نو شد کهن
ز این نو آرای کهن پیرا بجا ماند بصبر
آن نهال نو که دارد تکیه بر بیخی کشن
صورتی باید بمعنی پایدار و استوار
تا شناسی خار را از گل دمن را از چمن

گر نباشد ارغنون طبع و قانون سماع
 نیست فرقی صوت بلبل را ز فریاد زغن
 این سخن بگذارم اکنون کز تصرف های وهم
 واژگون شد نقش هر اصلی بچشم مرد و زن
 الغرض از کهنه و نو خوب و بد بسیار و کم
 هیچ طبعی را نه بینی با تأثر مقرر
 نشنوی دیگر بجمع شاعران از هر گروه
 ذکری از شعرو سخن یا حرفی از فضل و فطن
 هم بجای صوت شعرو با ننگ و جد و لحن شوق
 گفتگوی از ملک مبتاع است و مال مرتهن
 بهترین تحسینشان خنده است در پایان شعر
 سخره آن شعری که بروی خندد اهل انجمن
 چشمها چون چشم قربانی است حیران در نگاه
 لفظها چون لفظ هذیانی است پیچان در دهن
 و این عجب ترین که شاعر هم از اینگونه است و نیست
 هیچ تأثیرش ز گفتاری کز آن لرزد بدن
 در نیابد لطف شعر دیگران را از غرور
 تا که گوید سوی من بینید و لطف شعر من
 فتنه خویش است و هرگز در کمال غیر خویش
 ننگرد با چشم حق بین تا نگردد مفتن
 بسکه ز این لاولن اینجا لن ترانی بشنویم
 روز و شب داریم چون دیوانه با خود لاولن
 تا غریب این وطن همچون خیال خود شدیم
 لاجرم کردیم در شهر خیال خود وطن

من ، در مقام خویشم و ، اودر مقام خویش
 او ، راز من شناسد و ، من نیز، راز او
 بر ما دو تن ، سعایت هر مدعی که هست
 بیحاصل است و، حاصل آن، مشیت باز او!
 هرگز به کعبه ره نبرد ، گمراهی که عشق
 پا در کشیده ، از دل دور از حجاز او
 رعدی، به نغمه، نادره گوئی است نغمه سنج
 با آن خجسته طبع خوش نغمه ساز او
 من ، جای اونگیرم و ، او نیز ، جای من
 ور بگذرد ، ز مرز ادب ، ترکتاز او
 جوشید ترك من ، اگر از ترك جوش من
 در پوزشم ، ز طعم تحمّل گداز او
 بغضی ، مباد بر دل تنگش ، وگرنه نیست
 دریا دلی ، که درگذرد ، از بغاز او
 نازم ، به خوی دلکش آن شهریار عشق
 کافزون شود ، ز طیبیت خواهنده ، ناز او !

